

The Haunted

邪

崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



چی یان وقتی از مادرش یک تماس دریافت کرد همراه با خوار و بارهایش مسیر بازگشت به خانه را پیش گرفت.

لیو فنگ یینگ بنظر میرسید جایی پنهان شده و به او زنگ زده بود زیرا تماسش مخفی بنظر میرسید. او مخصوصا صدایش را پایین آورد: «شیائو یان، الان یه دختر خوشگل اومده خونه مون!! من از تو چشمی در دیدمش گفتش دوست دخترته ... من مونده بودم تو کی دوست دختر گرفتی یهو ییه یینگجی رفت و درو باز کرد. بعدش همراه دختره رفتن یه جایی ... من نمیدونم الان چه اتفاقی افتاده واسه همین زنگ زدم تا ازت بپرسم.»

وقتی چی یان این را شنید شدیداً مضطرب شد: «اون درو باز کرد؟ رفت بیرون؟ هنوز برنگشته!؟»

مگر به او نگفته بود در را باز نکند؟ اگر گو شیشی بلایی سر ییه یینگجی می آورد او باید چه میکرد؟

همانطور که میگویند مادرها فرزندان شان را خوب میشناسند. لیو فنگ یینگ

میتوانست صدای نگران و مضطرب فرزندش را بشنود. هرچند دلیلش را نمیدانست ولی سعی کرد آرامش کند: « نگران نباش من میرم و یه نگاهی میدازم.»

چی یان گوشی بدست خودش را به خانه رساند. پس از مدتی صدای مادرش را شنید که میگفت: « اون برگشته... بینگجی برگشت ولی دختره رو دیگه نیست! » چی یان نفس راحتی کشید: « باشه مامان، اون دوست دخترم نیست ... اون دختره مشکل روانی داره و بینگجی هم اینو میدونه ... اوم... من بعدا باهات حرف میزنم ... فعلا قطع میکنم.»

خیلی بهتر بود به مادرش بگوید این دختر مشکل روانی دارد نه اینکه انسان نیست.

وقتی به خانه برگشت مستقیماً به آشپزخانه رفت. خوارو باری که خریده بود را آنجا گذاشت و با عجله به سراغ بینگجی رفت که در اتاق مطالعه کتاب میخواند. یادش ماند که در اتاق را ببندد.

بیه بینگجی کتابی که در دست داشت را پایین گذاشت و برخاست. چی یان را به میان بازوهای خود گرفته و بغلش کرد بعد پرسید: « آه-یان موضوع چیه؟! »

چی یان آب دهانش را بلعید و سرتاپایش را نگاه میکرد. دست دراز کرد و بدنش را لمس نمود. میخواست مطمئن شود این همان بیه بینگجی ست که او میشناسد وقتی خیالش راحت شد: « حالت خوبه؟! »

بیه بینگجی به سمتش خم شده و پیشانیش را بوسید: « چه اتفاقی میتونه واسه من بیفته؟ مادرت داشت درو باز میکرد منم یه صدایی شنیدم و رفتم ... اون تا منو دید رفت ولی بین تو و گو شیشی چه اتفاقی افتاده؟ اون چطوری خانواده تو میشناسه؟ حتی پاشد و تا اینجا اومد؟! »

گرچه هیچ کدام رابطه شان را تایید نمیکردند ولی چی یان بدون هیچ تردیدی پذیرفته بود که الان معشوقه هستند. او نمیخواست بیه بینگجی درباره ش دچار سوتفاهم شود و نمیخواست این را از معشوقه خود پنهان کند پس سرش را بالا گرفت و با جدیت به او خیره شد.

« بینگجی، گو شیشی انسان نیست ... قبلا بهت گفته بودم که یه شیطان قصد داره خانواده منو بکشه؟ منظورم اون بود! اون یه قاتل سریالیه ... ولی نمیدونم چرا از تو دوری میکنه! »

چی یان قصد نداشت جزئیاتش را توضیح بدهد. او نمیخواست بیه بینگجی در داستان های ماورایی دخالت داده شود کافی بود بداند او انسان نیست، قصد بدی دارد و باید از او فاصله بگیرد.

گرچه قدرتی نداشت اما هنوز هم میخواست تا جایی که ممکن بود از معشوقه اش محافظت کند و نگذارد که با این چیزها درگیر باشد.

« پس دیگه چیزی نپرس ... کافیه از اون دختر دور بمونی ... کاملاً ازش دوری کن تا جایی که این مساله کاملاً حل بشه. »

« اوم! » بیه بینگجی پس از شنیدن چنان خبری اصلاً از خودش هیچ تردیدی نشان نداد. درعوض به او نگاه کرده و گفت: « من بهت گوش میدم. »

بعد از آن بیه بینگجی رفت تا به والدین چی یان در آشپزی کمک کند. هر چهار نفر از حضور در خانه لذت می بردند و شبیه یک خانواده شده بودند.

برعکس چی یان همیشه محتاط بود. شدیداً نگران بود که گو شیشی تسلیم نشود و دوباره برگردد. هنگام شب، او و بینگجی در اتاق بودند و جرات نمیکرد در را ببندد زیرا چی یان بهمه صداها گوش میداد و حساس شده بود.

ولی خیلی طول نکشید که بیه بینگجی دستش را دور او حلقه نموده و گفت: « بخواب.. بهتره استراحتی کنی من اینجام ... حواسم بهت هست ... »

پس از شنیدن این حرفها واقعا دلش میخواست استراحت کند. هرچند آن شب هیچ اتفاقی رخ نداد. هنگام ناهار چی یان یک خبر خوب دریافت کرد—آه—شنگ از خطر رهایی یافته بود. هوشینگ به شهر باز میگشت و دوباره میرفت تا مراقب گو شیشی باشد. پس از شنیدن این ها چی یان شگفت زده شد. او نمیدانست گو شیشی از چه روشی استفاده کرده که توانسته بود آنها را دنبال کند و بعد یک شبه به شهر برگردد.

اما چی یان هنوز در دلش نگران بود. طبق حرفهای هوشینگ یک واسطه برای او خیلی اهمیت داشت. بهر حال موضوع بقای او در میان بود آیا امکان داشت به این سادگی دست بکشد؟

بخاطر همین موضوع او و بیه بینگجی دیگر نمیتوانستند آنجا بمانند و والدینش را همراهی کنند. پس همه لوازم خود را جمع کردند و به بهانه شروع دوباره مدارس از آنجا رفتند.

چی جونگیوان و همسرش تمایلی نداشتند که آندو بروند بهمین دلیل کوهی از غذا برایشان آماده کردند و تا با خودشان به مدرسه برگردانند.

وقتی به خانه بیه بینگجی رسیدند. ساعت از ۹ شب گذشته بود. لوازم خود را در سرجایشان گذاشتند و رفتند تا دوش بگیرند. هرچند با اینکه حمام دیگری هم در خانه بود اما اتاق خواب بینگجی تنها جایی بود که از آن استفاده میکردند.

چی یان روی تخت نشست. بعد از دوش گرفتن، بیرون آمد و روبرویش ایستاد. سرش را خم کرد و لبخند زنان پرسید: «آه-یان، همونطوری که گفتم من گو شیشی رو فرستادم بره ... خب حالا جایزه دارم!؟»

«جایزه؟!» چی یان ابتدا هیچ واکنشی نشان نداد سرش را بالا آورد و به بیه بینگجی خیره شد یکجورهایی گیج به نظر میرسید: «میتونی هر جایزه ای بخوای رو بدست بیاری.»

او روی لبه تخت نشسته و بدنش به سمت او باز بود با اعتماد کامل به شخصی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. حتی چشمانش مرطوب به نظر میرسیدند. با نگاهی به این منظره بیه بینگجی نتوانست بیشتر از اینها تحمل کند او را در آغوش گرفته و روی تخت دراز کرد.

پیچ کنان گفت: « هر جایزه ای خوبه؟ یادت باشه خودت اینطور قول دادی.»
جمله آخرش را کمی بلندتر گفت بنظر میرسید راضی و خشنود است. چی یان
چشمانش را بست و تمام حرکات ییه بینگجی را احساس کرد. بالاخره معنای
پشت حرفهایش را فهمید. صورتش سرخ شده بود ولی باز هم چهره اش را درون
شانه او فرو برده بود. با صدای آرامی جواب داد: « اوم.»

میتوانست احساس کند همه لباسهایی که پس از دوش گرفتن پوشیده بود دانه
دانه از تنش خارج میشوند. انگشتانی سرد لبه های لباسش را کنار زدند و سینه
اش را لمس کرد

چی یان نمیتوانست جلوی لرزش خود را بگیرد اما تحمل کرد.
چشمانش را گشود به مردی نگاه کرد که به او چسبیده بود. با آسودگی بغلش
کرد و دوباره خوابید. این مرد ییه بینگجی بود نه چیز دیگری ...
اینقدر فکرای بیخودی نکن!....!

ییه بینگجی کنترل همه چیز را بدست داشت چی یان نمیتوانست دست برتر را
داشته باشد و جلوی لرزیدن بدنش را بگیرد.

بوسه هایی که بر او می نشست، درمیانه گردنش و بعد نفس سردی که بر تن
خود احساس میکرد و لمسی از حرکات سرد دستانی که با او بازی میکردند ...
همه شبیه بودند ... بنظر میرسید برای لحظاتی ، به آن شب تابستانی برگشته

به آن تالار تاریک بودا با رگه های نور نارنجی رنگ و سایه هایی که روی دیوار بازتاب داشتند و آن چهره بودای بخشنده....

چی یان چنان پریشان شد که بینگجی را هل داد. روی تخت پیچ و تاب خورد و از لبه آن فاصله گرفت. درحالیکه می لرزید به بیه بینگجی خیره شد. بنظر میرسید میخواهد این لایه پوست انسانی را بهتر تشخیص بدهد....: « تو کی هستی؟ دقیقا کی هستی؟! »

بیه بینگجی به نظر میرسید از واکنش ناگهانی و نگاه خیره چی یان ترسیده در چشمان تاریکش بیگناهی، بهت و نگرانی موج میزد. سعی داشت احساسات خود را آرام کند. دستش را به سمت چی یان دراز کرد به آرامی گفت: « منم ... آه-یان این منم ... بیه بینگجی، هم اتاقیت ... همسرت ... شوهرت.... حالت خوبه؟ باز چه چیز ترسناکی دیدی؟! »

چی یان با پریشانی به اطراف نگاه میکرد و به او خیره شد. پس از مدتی طولانی به خودش آمد و دست راستش را روی دست بیه بینگجی قرار داد. این همان دست گرم با خنکی خاصش بود. با انگشتان لاغر و استخوانیش ... این دست بیه بینگجی بود.

اصولا بدن بیه بینگجی سرد بود و چی یان این را میدانست. این همان دستانی بود که او را نگه میداشت و بارها و بارها وقتی پریشان و ناامید بود نوازشش کرده و آرامش میکرد.

چی یان با صدایی آرام شبیه یک حیوان کوچک خسته و ترسیده گفت: « ... ییه بینگجی؟! »

بینگجی با جدیت او را نگاه کرد: « عزیزم، این منم! » تصویر هیکل لاغر و ظریف چی یان در چشمان سیاهش منعکس شده بود .

چی یان به او خیره شد بعد دستش را محکم گرفت. ییه بینگجی او را در آغوش کشید و محکم بغلش کرد. به نرمی گفت: « چیزی نیست همه چی خوبه ... نترس بهت آسیب نمیزنم. »

این همان بو و آغوش آشنا بود. این خود ییه بینگجی بود.

چی یان خودش را به او چسباند: « ... بینگجی، متاسفم .. امروز میخوام برم اتاق بغلی بخوابم. »

ییه بینگجی رهایش کرد. سرش را خم نموده و صورتش را لمس میکرد: « مشکلی نیست ... اشکالی نداره اگه الان نمیتونی پذیریش ... اصلا خجالت نکش. » لبخند زد و چی یان را در آغوش گرفت: « همینجا بمون ... من میرم اتاق کناری. »

او سر چی یان را بوسید و گفت: « وقتی صدام کنی برمیگردم. »

چی یان وقتی بینگجی در اتاق را می بست او را تماشا میکرد درحالیکه درون

پتو پیچده و بالشی به دست داشت. پتو را محکم گرفته و شدیداً احساس بی پناهی داشت. هر چه معشوقه ش بخشنده تر، مهربان تر بود و بیشتر مدارا میکرد احساس گناه و پریشانی او افزایش می یافت.

فکر میکرد حتماً بیه بینگجی دچار اشتباه شده است. -همسری- که برای دو سال با او گیم میزد ولی می ترسید به سراغش برود یک مرد زن نما بود بعلاوه اینکه هم کلاسی و هم اتاقیش هم شده و الان نیز معشوقه و محبوبش بود.

او یک شخص عادی بود. چطور میشد او را در چیزهای ماورایی دخالت داد؟!

تا قبل از بیه بینگجی او با هیچ کس تجربه ای نداشت. صرفاً با چند تن رابطه دوستانه داشت و اینها قبل از رابطه با آن موجود بود که به یک رابطه ناخواسته منجر شد. او حتی به آن چیزهایی که اکثر پسرها موقع بلوغ و کنجکاوی تماشا میکردند هم نگاه نمیکرد. شاید فقط حرکات و روندش مشابه بود؟ شاید چون از یادآوری آن حادثه ترسیده و احساس میکرد اتفاقاتی که آن سال در تالار بودا برایش رخ داد دچار توهم شده است....

هوشینگ گفته بود بیه بینگجی یک انسان معمولی ست. چرا هنوز به او شک داشت و فکر میکرد توسط آن چیز تسخیر شده است...؟

پس از این فکرها آنقدر شوکه شده بود که سرش را به تندی تکان داد و انکارش کرد. نگاهی که همین اکنون از بینگجی دریافت کرد نمیتوانست دروغین باشد... آن حالت چهره ای که میگفت بالاخره پس از مدتهای طولانی او را یافته است....

تا جایی که وقتی درون چشمانش خیره میشد نمیتوانست او را رد کند. شاید خود او مشکل داشت؟! این روزها بخاطر گوشیشی اصلا حال خوشی نداشت.

به آرامی خودش را در پتو پیچید. و با حالتی مبهم به فردا فکر میکرد، فردا صدایش میزد تا برگردد....

باید پیشقدم میشد و برایش جبران میکرد... صورتش داغ شده بود. همانطور که به بیه بینگجی فکر میکرد به خواب رفت.

در خوابی عمیق فرو رفت. نمیدانست وقتی خواب بود در اتاق باز شده سایه ای داخل شد و پتو را کنار زد. همانجا دراز کشید و چی یان را از پشت بغل نمود. بیه بینگجی به بدنش تکیه داد و بدنش را از بالا به پایین نگاه میکرد. بعد از مدتی طولانی لبخندی روی لبانش ظاهر شد نوک بینی چی یان را نوازش کرد: «شیطون کوچولو همه اینا بخاطر توه!»

بخاطر تو ... من روحمو گم کردم ... روحم سرگردان شده ... تمام قلبم رو افسون کردی ...

و چیزی نمونده بود خودمو لو بدم ...

او مدتی اندیشید. دلش میخواست به آنجا ماندن ادامه بدهد از اینکه نمیتوانست اینکار را بکند ناراضی بود. در انتها، بدنش را خم کرد و لبهایش را روی لبهای چی یان فشرد.

زمان زیادی گذشت تا اینکه راضی شد از او جدا بشود اما چی یان تکان میخورد
و در خواب حرف میزد. مثل همیشه در آغوش بینگجی فرو رفت.

آسمان شب تیره بود و ماه نور گرمی داشت.

نور مهتاب از درون پنجره به تخت می تابید. آندو درحالیکه گردنهای همدیگر را
می بویدند بخواب رفتند.

یکی آگاهانه از کارهای خود باخبر بود و وانمود میکرد و دیگری از ترس می لرزید
عذاب وجدان داشت و میخواست جبران کند.

.
. .

